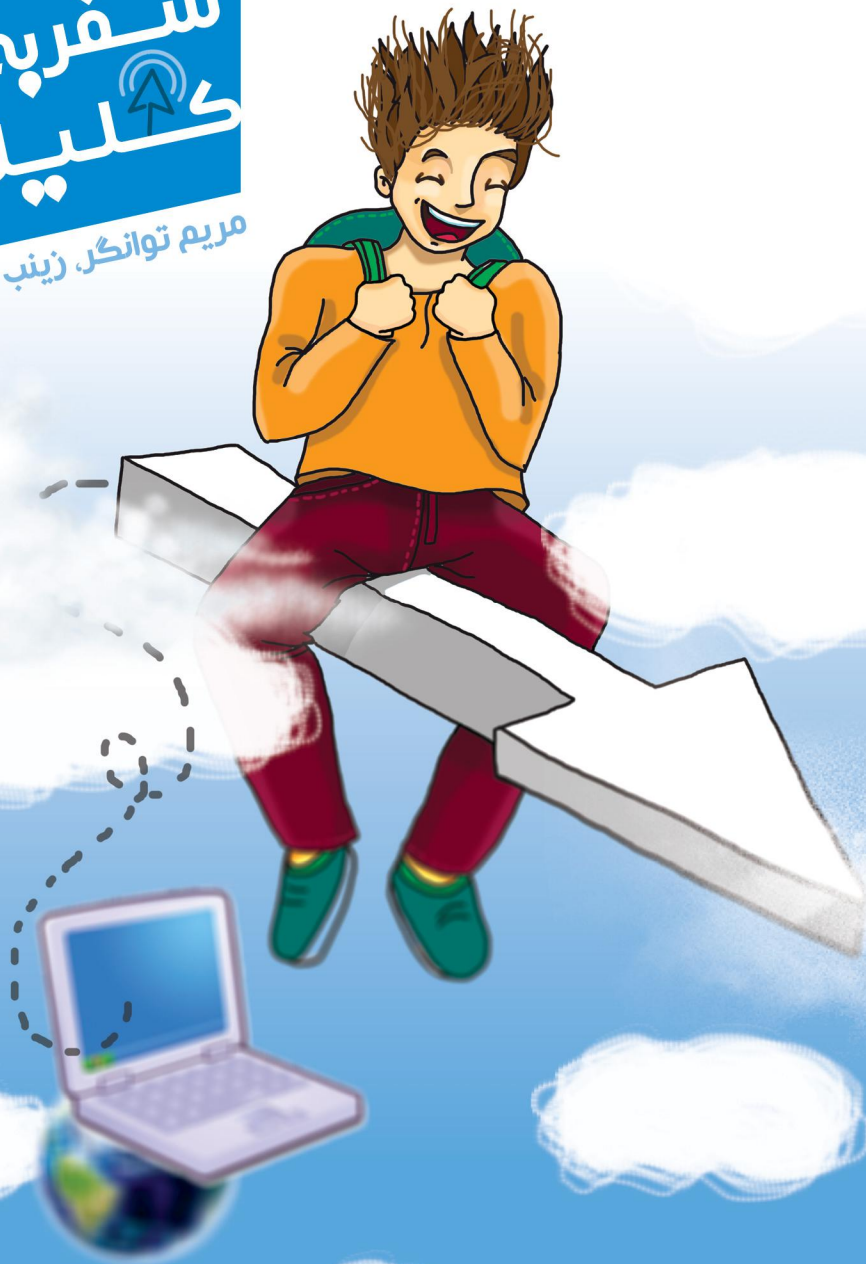


سفر بہ اعماق کلیکھا

مریم توانگر، زینب رضایت پور





بسم الله الرحمن الرحيم

In The **Name of God**



این کتاب در پروژه "صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت" به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.





کودک و اینترنت
صیانت از خانواده و کودکان
در برابر مخاطرات اینترنت
KIDS & INTERNET
For protection of family and
kids against internet risks



سفر به اعماق کلیک‌ها

گروه سنی نوجوان و جوان

سفر به اعماق کلیک‌ها

■ نویسندگان: مریم توانگر، زینب رضایت پور



انتشارات عترت نو

” به سفارش:
سازمان فناوری اطلاعات ایران
معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



سرشناسه:

توانگر، مریم، ۱۳۵۰-

عنوان و نام پدید آور:

سفر به اعماق کلیک‌ها/ نویسندگان مریم توانگر، زینب رضایت پور؛ به سفارش سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات؛

با همکاری پلیس فتا ناجا؛ تصویرساز ایمان میری؛ ویراستار راضیه زینلی؛ ناظر و مجری طرح شرکت فناوران توسعه امن ناجی.

مشخصات نشر:

تهران: عترت نو، ۱۳۹۷.

شابک:

۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۵۳-۳

مشخصات ظاهری:

۴۸ ص.: مصور (رنگی): ۲۱x۲۱ س م.

وضعیت فهرست نویسی:

فیپا

موضوع:

داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده:

رضایت پور، زینب، ۱۳۶۶-

موضوع:

Short stories , Persian-20 th century

شناسه افزوده:

امیری، ایمان، ۱۳۷۱-، تصویرگر

موضوع:

فضای مجازی -- داستان

شناسه افزوده:

سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت

موضوع:

Cyberspace-- Fiction

شناسه افزوده:

فضای تولید و تبادل اطلاعات

رده بندی کنگره:

۱۳۹۷ س ۷/۲ PIR ۸۳۳۷

شناسه افزوده:

نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران.

رده بندی دیویی:

۸۳۶۲

شناسه افزوده:

پلیس فتا

شماره کتابشناسی ملی:

۵۲۵۵۶۰۶

شناسه افزوده:

شرکت فناوران توسعه امن ناجی

■ ناشر: عترت نو

■ تألیف: مریم توانگر، زینب رضایت پور

■ گرافیک و صفحه‌آرایی: سمیه اسدی

■ تصویرساز: ایمان امیری

■ ویراستار: راضیه زینلی

■ مشاور طرح: علی محمد رجبی

■ ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

■ آدرس سایت: ceop.ir

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

■ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۵۳-۳

■ چاپ: سیمین پرداز کامه ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

■ نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳

■ تلفن: ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

سفر به اعماق کلیک‌ها

گروه سنی نوجوان و جوان

■ فهرست

۲۶	گوشیم هیچی نداره!	۶	پیدا کردن عکس
۲۸	دستبند سلامت	۷	کنسول بازی
۳۰	دوستم اجازه هست؟	۸	یارانه
۳۲	دنیاک عکاسی از نگاه يك مادر	۱۰	اجی مجی
۳۶	جست و جوک ایمن	۱۲	بلو اسکرین (صفحه آبی)
۳۸	سیاه‌پوشی محرم	۱۴	ماهی تابه
۴۰	واقعیت افزوده	۱۶	افتاح یاسیم سیم
۴۲	مسابقات جهانی	۱۸	حفظ اسرار
۴۴	نقشه خوانی	۲۰	بازی‌های آنلاین
۴۶	مینا دختری در باغچه	۲۲	مدیر مواظب همه چیز هست
		۲۴	حفظ مرزها



سفر به اعماق کلیک‌ها



کنسول بازی

بخت گفتم این سی‌دی
بازی رو روی کامپیوتر نصب نکن. ببین مامان رو!
انگارنه انگار ما کار داریم.
یکهو مامان به حرف او مد. همه به مامان نگاه کردند.

- امید، به خواهرت بگوزیر گاز رو خاموش کنه.
مامان اصلاً تکان نخورد. همان‌طور باهیجان داشت بازی می‌کرد. ماوس و کیبورد
زیر دست مامان، بیچاره شده بودند. به بابا گفتم: «شما کنسول بازی بگیرید، قول
می‌دم جمعه‌ها بازی کنیم. اون هم فقط روزی دو ساعت. قول می‌دم».
خواهر رفته بود آشپزخانه زیر گاز را خاموش کند. از آشپزخانه آمد بیرون
و گفت: «این طوری دیگه کامپیوتر اشغال نمی‌شه. کیبورد و ماوس هم سالم
می‌مونه. صدای این بلندگوها هم اعصاب آدم رو خرد نمی‌کنه. تازه به
تلویزیون وصل می‌شه، تصویرش بزرگ‌تره و صداشم بهتره و مامان کمردرد
نمی‌گیره. من هم به کارهام می‌رسم».

من از فرصت سوءاستفاده کردم و گفتم: «آره بابا. از کامپیوتر هم ارزون‌تره.
این جوری که مامان بازی می‌کنه، دو روز دیگه باید بندازیمش دور. وای چی
می‌شه! من می‌تونم به عالمه بازی از دوستانم قرض بگیرم. با دسته جوی استیک
دونفری حال می‌کنیم... بابا، شما هم نگران کامپیوتر و اینترنت و این چیزا
نمی‌شید. قول می‌دم فقط جمعه‌ها بازی کنیم، اون هم فقط دو ساعت. بابا
خواهش می‌کنم. الان مدل‌های جدیدش اومده با
کیفیت و سرعت عالی...». تلفن زنگ زد. بابا گوشی
را برداشت. صدای کامپیوتر زیاد بود و بابا بلند
صحبت می‌کرد. مادر بزرگ بود.

- ممنونم... بله هست... بازیش تموم شد می‌گم
زنگ بزنه....



امروز جمعه است. یک روز
خوب بهاری. مامان پشت
میز کامپیوتر است و کمی
آن طرف‌تر خواهر که کمی
بی‌حوصله است، مقابل کتاب
درسی‌اش نشسته است. پدر هم روی

مبل با کاغذهای حساب کتاب اداره، بازی می‌کند.
من هم زل زده‌ام به مامان. همه منتظرند مامان زودتر از
پشت کامپیوتر بلند شود.

- خانم... خانم! کی این کار شما تموم می‌شه؟ من هم
کار دارم.

- مامان، بسه دیگه. تو رو خدا. من تحقیق هام مونده. هر
وقت کار دارم، شما و امیر پشت کامپیوترید.

مامان عین خیالش نیست. انگار نه انگار که دارند با او
صحبت می‌کنند. صدای بلندگوهای کامپیوتر آنقدر
بد و بلند است که آدم سردرد می‌گیرد. مامانم نیم‌خیز
به صفحه مانیتور زل زده است و گاهی باهیجان، محکم
می‌کوبد روی کیبورد.

- مامان، مامان، سردرد گرفتم... تو رو خدا، کیبورد
خراب شد... چشم‌هاتون قرمز شده... این طوری که
خم شدید، کمردرد می‌گیرید...

مامان! غذا سوخت، ناهار
نداریم.

نه‌خیر، انگار نه انگار! بابا
رو کرد به من و گفت:
«همه‌اش تقصیر توئه.



پیدا کردن عکس

می‌خوای. سایت گوگل پر از عکسه. اندازه
عکس هم مهمه.

توی سایت گوگل موقع انتخاب عکس،
می‌تونی اندازه و رنگ و نوع عکس رو
انتخاب کنی. می‌تونی بگی عکس باشه
یا نقاشی یا کارتون. می‌تونیم عکس‌های با
اندازه‌های مختلف پیدا کنیم.

- به! مامان، من عکس توی کامپیوتر بابا رو
می‌خوام چی کار؟ باید روزنامه دیواری درست
کنم. باید با قیچی ببرم و بچسبونم به مقوا.

- عکس‌ها رو پیدا می‌کنیم. همه رو کی می‌کنیم
روی سی‌دی. بعضی‌هاش رو می‌دیم بابا ببره
چاپ کنه. منم عکس‌های دانشگاه رو می‌برم سر
کلاس. نگران نباش. این طوری هم سریع‌تره و هم
کم‌هزینه‌تر. فقط باید درست بلد باشی چه جوری
از سایت‌های جست‌وجوی تصاویر استفاده کنی.

- آخ جون مامان!... دست‌تون درد نکنه. الان می‌رم
به امیرعلی زنگ می‌زنم.



- مامان، میشه به بابا بگین چندتا مجله برام بگیره؟ من و امیرعلی
باید روزنامه دیواری درست کنیم. این هفته نوبت ماست. مامان،
لطفاً! عکس زیاد داشته باشه... تاریخی، علمی، کاریکاتور...
مامان، به بابا بگین، تا تلفن رو قطع نکرده، بگین. خواهش
می‌کنم. عکس نداریم... چرا قطع کردین مامان؟ مگه من
نگفتم عکس می‌خوام! شما هیچ وقت حرف من رو گوش
نمی‌دین. اگه نمره نگیرم، تقصیر شماست.

مامان آرام می‌نشیند روی مبل کنار من. انگار خیلی وارد است و اصلاً
نگران من نیست. می‌گوید:

«تو چندتا عکس می‌خوای. این طوری بابا باید چندتا مجله با موضوع‌های
مختلف بخره. تازه معلوم نیست عکسی که می‌خوای داخلش باشه. باید
کلی بگردیم. هم وقت می‌گیره و هم هزینه داره. حرف‌هاتون رو شنیدم. به
بابا گفتم لپ‌تاپ رو بیاره خونه. توی اینترنت هر عکسی که بخوای هست،
درمورد هر موضوعی که بخوای. شما لطف کن توی یه کاغذ هر عکسی رو
که می‌خوای، بنویس. من هم خودم چندتا برای دانشگاه و چندتا عکس از
مبل و پرده می‌خوام».

- مامان من اجازه ندارم از کامپیوتر بابا استفاده کنم. مدرسه هم اجازه نمی‌ده.
- خودم کمکت می‌کنم. حالا برو کاغذ بپار و بنویس چه عکس‌هایی

سفر به اعماق کلیک‌ها



- کنکور می‌خواهی بدی عباس آقا؟

- نه خوشمزه. هر روز به بساط جور می‌کنن. می‌رم برای یارانه ثبت‌نام کنم.

- چی؟ یارانه؟ مگه ثبت‌نام نکردی؟ من دیشب این کار رو کردم.

- نصفه شب خوشمزه؟! نمک نریز، دیر می‌شه.

- بله عباس آقا، از تو خونه. با کامپیوتر.

فوری نوت بوکم را از کیفم در می‌آورم و روی پیشخوان مغازه باز می‌کنم.

عباس آقا همین‌طور به من نگاه می‌کند. نمی‌داند راست می‌گویم یا نه.

پسر بچه‌ای داخل مغازه می‌آید و می‌گوید:

- عباس آقا، تخم مرغ می‌خوام.

حواس عباس آقا نیست. می‌گویم:

- عباس آقا تا این بچه رو راه میندازی،

کامپیوتر، صفحه سامانه ثبت مشخصات

خانوار رو باز می‌کنه. یه زحمتی

بکش مدارک رو بیار.

- راستی راستی، آقا سعید راست

می‌گی؟ من از این کامپیوترها بلد

نیستم.

- مهم نیست عباس آقا. سخت

نیست. معمولاً این سامانه‌ها رو طوری

طراحی می‌کنن که هر کسی به راحتی

بتونه توش ثبت‌نام بکنه. بیا بشین کنار

من ببین کاری نداره. پول هم ازت

نمی‌گیرم. نام سرپرست خانوار؟

- عباس...



یارانه

هوا بسیار گرم است. مغازه عباس آقا نیمه باز است.

- خانوم‌ها! لطفاً زودتر بگین چی می‌خواین، کار دارم. یک ساعت دیگه

باز می‌کنم. زودتر.

- سلام عباس آقا.

- سلام آقا سعید، جانم؟ چی می‌خواهی؟ دارم میرم بیرون. نیم ساعته

همین طوری کرکره مغازه رو نیمه کشیدم پایین. به خدا دیر می‌شه، چیزی

می‌خواهی بیا خودت بردار.

- عباس آقا خدا بد نده. شما هیچ وقت این موقع روز مغازه رو نمی‌بستی.

عباس آقا حواسش خیلی به من نیست. کلی عرق کرده است و نفس نفس

می‌زند. تند تند مشتری راه می‌اندازد. به من می‌گوید:

- آقا سعید، قربون شکلت، دم در بایست، نذار کسی بیاد تو. امروز هم اگه

نرم، دیگه مهلتش تموم می‌شه.

خب خدا را شکر، پس طوری نشده. فکر کردم خدای نکرده اتفاقی افتاده.

می‌گویم:

- عباس آقا کاری داری به من بگو.

گوش نمی‌دهد. تند و تند کار می‌کند. پیرزنی در

مغازه مانده است. مدام سؤال می‌کند. امان عباس آقا

بریده است. صبرش تمام می‌شود و می‌گوید:

- مادر نداریم ماء، از اینی که می‌خواهی نداریم.

بعد از ظهره، دارم می‌رم بیرون. بفرماید. سعید، این

کرکره رو بکش پایین، نذار کسی بیاد. من برم و

بیام.

- کجا عباس آقا؟ به من بگو کمک کنم. این وقت

روز تو این گرما کجا می‌خواهی بری؟

- دست درد نکنه سعید آقا. کار خودمه. باید

یک سر برم مرکز شهر. آخرین مهلت ثبت‌نامه.

سفر به اعماق کلیک‌ها



روح بزرگ، متوجه سؤال
شدی؟ ای روح بزرگ، شنیدی؟

این دفعه کمی طول کشید. همه زل زده بودند به امیر و
منتظر جواب روح بزرگ بودند. ناگهان تکه کاغذی دیگر از
پشت مبل بیرون آمد. امیر کاغذ را گرفت. نگاهی به کاغذ
و نگاهی به عمو کرد. معلوم بود متوجه مطالب روی کاغذ
نشده بود. کاغذ را به سمت عمو گرفت. عمو نگاهی به
کاغذ و نگاهی به امیر کرد. جواب درست بود. یک دفعه
همه باهم بلند شدند و به سمت روح بزرگ رفتند. نازنین
در حالی که لپ تاپی در دستش بود، آرام از کنار مبل بلند
شد. در لپ تاپ را بست و گفت: «سلام».



امیر گفت: «اجی مجی، ای روح بزرگ
شنیدی؟»

کاغذی از لای مبل آمد بیرون. امیر
گرفت و خواند:
- مادرید.

مادر نگاهی به پدر کرد و گفت: «اوه!
دیدی؟ حالا تو سؤال پرس».

پدر چشم‌هایش را نازک کرد و به امیر
گفت: «بگو ببینم اگه راست می‌گی،
کریم‌خان زند چه سال‌هایی حکومت
کرد؟»

امیر زیرچشمی به کنار مبل نگاه کرد
و گفت: «اجی مجی، ای روح بزرگ
شنیدی؟»

کمی هوهو کرد و بعد کاغذی از کنار
مبل بیرون آمد. امیر کاغذ را گرفت و
بلند خواند:

- سال ۱۱۶۳ تا سال ۱۱۹۳ هجری قمری.
عمو که کمی هیجان زده شده بود و دلش
می‌خواست مچ‌گیری کند، یکهو

پريد وسط و سؤالی خیلی
جدی و فنی پرسید. امیر از
سؤال چیزی متوجه نشد،
اما بلند گفت: «اجی مجی،

Search



اجی مجی



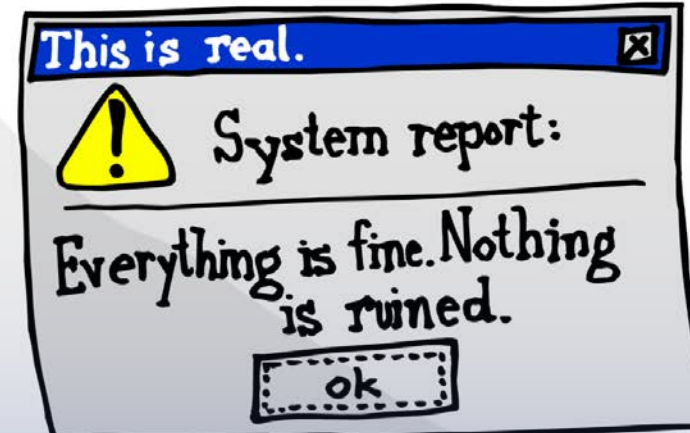
بعد از ظهر جمعه بود. همه، در خانه مادر بزرگ جمع شده
بودند. خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد. نگاه‌ها
به تلویزیون بود. امیر با لباسی گشاد و کلاهی بوقی
از جلوی تلویزیون رد شد و آرام رفت روی مبل
روبه‌روی همه نشست. دست‌هایش را باز کرد و در
هوا چرخاند و گفت: «اجی مجی لا ترجی!»
همه امیر را نگاه کردند. دوباره امیر بلند گفت:
«اجی مجی لا ترجی. هر کی هر سؤالی داره،
از من پرسه».

مادر بزرگ صدای تلویزیون را کم کرد و
گفت: «قربون پسر برم. چی چی پیرسم؟»
امیر گفت: «هر کی، هر چی».

بعد با دستش به بغل مبل زد و گفت: «ای
روح بزرگ، حاضری؟»
صدای ناز کی گفت: «بله».

امیر دوباره رو کرد به همه و خیلی جدی
گفت: «هر کی، هر چی!»

مادر گفت: «اول من، اول من. بگو ببینم پایتخت اسپانیا
کجاست؟»



بلواسکرین (صفحة آبی)

دوباره روشنش کردم. کمی صدا داد. صفحه ای آبی آمد، کمی نوشته نامفهوم. صدای بوق و دوباره خاموش شد. دلم تاپ تاپ می کرد. وقت ندارم. فردا باید هرطوری شده، پروژه را تحویل بدهم. حالا چرا! الان وقتش نبود. دوباره روشنش کردم. ۱۶۰ صفحه مطلب نوشته ام. کاشکی کپی گرفته بودم. دوباره صفحه آبی و دوباره صفحه آبی. تلفن را برداشتم و به دوست هم کلاسی ام زنگ زدم.

- الو، سلام سیامک، بیچاره شدم. کامپیوترم بالا نمیاد... یعنی چی؟ خب روشن که می کنم، بعد از مدتی یه صفحه آبی نشون می ده و بعد خاموش می شه. چی کار کنم؟

می دونی چند شب بیدار بودم تا این پروژه تموم بشه؟ کلی هزینه کردم. حالا جواب رئیس رو چی بدم؟ بگم کامپیوترم خراب شده؟ باور نمی کنه... چی؟ بلو اسکرین؟ این دیگه چیه؟... حتماً باید بیارمش اونجا؟ نمی شه از پشت تلفن بگی؟... وای! کلی اطلاعات توش داشتیم. حالا چی کار کنیم؟... نه، از شون بک آپ ندارم. سیامک چقدر هزینه اش می شه؟... چقدر گرون... ویروس کش می خوام

سفر به اعماق کلیک ها

Debugger Using: COM2 (Port 0x2F8, Baud Rate 19200) Kernel
Physical memory dump complete. Contact your system administrator or technical support group.

حالا باید دستگاه را ببرم مرکز تعمیرات. از کار و زندگی افتاده ام. دوروز است که می روم آنجا. اگر دوستم سیامک نبود، شاید هیچ وقت نمی توانستم مقداری اطلاعات دستگاه را برگردانم. دیگر چشمم ترسیده است. حتماً ویروس کش اورجینال نصب می کنم. هر فلش یا فایلی را که می خواهم باز کنم، با ویروس کش چک می کنم. حتماً هر چند وقت یک بار از کل کارها بک آپ می گیرم. شما تا حالا بلو اسکرین دیده اید؟

چی کار؟ من با کسی کاری ندارم که کامپیوترم ویروسی بشه. فقط فلش مموری رو می برم فتو کپی سر کوچه پرینت بگیرم... چی کار کنم؟ راه دیگه ای نداشتم. روزی صد نفر فایل می دن پرینت می گیرند... اگه ویروس کش داشتم این طوری نمی شد؟...



سفر به اعماق کلیک‌ها



ببینید، نوشته:

«ارسال کالا مجانی». شما بگو کی

خونه هستی، اون‌ها خودشون ماهی تابه‌ها رو براتون میارن.

شما اول جنس رو انتخاب کنید، من قیمتش رو به شما می‌گم. اگه دیدیم

سایت‌های دیگه همین جنس رو با قیمت کمتر می‌فروشن، از اون‌ها می‌خریم.

- باشه عزیزم. ببینم چیکار می‌کنی. من هفته دیگه خونه هستم، فقط دوشنبه

صبح می‌رم خونه اقدس خانوم جلسه. ببین پولش چقدر می‌شه به آقا جون بگم پول بذاره خونه.

- عزیز جون اگه خواستین، می‌تونین با کارت بانکی آقا جون پولش رو

بدین. این طوری نگران پرداخت هم نمی‌شین.

- اگه از شرکت آوردن، خراب بود، چیکار کنم؟

- عزیز این شرکت‌های فروش اینترنتی موظف هستن، اگه جنسی که

خریدین خراب بود تعویض کنن. بگیرم عزیز؟

- بگیرم قربونت برم.

- بذار ببینم نه. این عکس‌ها بزرگتر نمی‌شه؟

- چرا عزیز جون. عجله نکنین، اجازه بدین چندتا

صفحه دیگه باز کنم. مارک‌های دیگه رو هم

ببینین. بعضی از سایت‌ها تخفیف‌های خوبی میدن.

- جاشون کجاست مادر؟ من که هر جایی نمی‌تونم برم.

آقا جون هم اگه متوجه بشه رفته‌ام جای خیلی دور، دلخور

می‌شه. خب راست هم می‌گه این پیر مرد. این بنده خدا کسی رو جز من نداره. دلش خوشه غروب که از مسجد

می‌آد، یه چایی بذارم جلوش. بیاد ببینم من نیستم،

دلخور می‌شه. یه جای نزدیک پیدا کن.

- نگران نباشید عزیز جون. بعضی از این

سایت‌های فروش، برای ارسال

جنسی که خریدید، از شما پول نمی‌گیرن.



ماهی تابه

که جوون بودم، خودم تکی، تمام جهیزیه مامان و خاله‌ها رو از بازار خریدم. صبح زود می‌رفتم میدون. یکی دو خط اتوبوس سوار می‌شدم، می‌رفتم بازار و تا غروب تو این مغازه و اون مغازه دنبال لوازم می‌گشتم. یه دور می‌گشتم جنس رو پیدا کنم، یه دور هم می‌زدم تا قیمت مناسب داشته باشه. دم غروب هم خسته و کوفته با جنس‌ها می‌رسیدم خونه، تا آقا جون شام داشته باشه.

- وای عزیز... چقدر قدیم سخت بوده! ببینید، اینم چندتا سایت فروش کالا. این هم ماهی تابه. چندتکه باشه؟ چه رنگی باشه و چه قیمتی؟

- فقط کافیه بزnm مانی‌تور هفده اینچ. دوسه هزار تا سایت معرفی می‌کنه که همه شون درمورد مانی‌تور مطلب دارن. - من این مانی‌تور و آدا و اطوارها سرم نمی‌شه. به من بگو سری کامل ماهی تابه می‌تونم بخرم یا نه. - بله عزیز جون. شما هرچی بخواین اینجا هست. الان می‌زنم ماهی تابه. اوه... چقدر زیاد! اجازه بدین... فروش ماهی تابه... این هم از این. بعدش بزnm تهران... خب درست شد.

- دستت درد نکنه. کجاست؟ ببینم می‌تونی به این مادر بزرگت کمک کنی. من دیگه برای خرید یکی دو قلم جنس، نا و توان ندارم برم بازار. اون موقع

سفر به اعماق کلیک‌ها



پدر به سمت لپ‌تاپ گرفت و گفت: «افتاح یا سیم سیم».

پدر که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، گفت: «بین پسر، اینجا کلمه عبور رو به جای گفتن، باید تایپ کنی». سامان پرسید:

– یعنی بنویسم: «افتاح یا سیم سیم»؟

– نه عزیزم، قرار نیست همه کلمه‌های عبور یکی باشند. هر کسی باید کلمه عبور مخصوص به خودش رو داشته باشه و مراقب باشه بقیه رمز عبور اون رو متوجه نشن؛ وگرنه به گنج‌هاش که همون اطلاعات شخصیشه، دست پیدا می‌کنن. سامان که احساس می‌کرد کشف بزرگی کرده‌است، گفت: «بابا جون فکر کنم موقع استفاده از عابریانک هم از رمز عبور استفاده می‌کنین». پدر با خنده گفت: «آفررین به تو پسر باهوش. دقیقاً درست گفتی».

بعد سامان با شیطن گفت: «پس به خاطر اینکه گنج شما داخل عابریانکه، همیشه به فروشنده‌های مغازه‌ها می‌گین: رمز کارتم رو خودم می‌زنم؟» پدر هم تأیید کرد و هر دو خندیدند.

سامان گفت: «وقتی بزرگ تر شدم و کامپیوتر شخصی خریدم، رمز عبور ش رو «افتاح یا سیم سیم» می‌گذارم».

بعد هم رو به پدر کرد و گفت: «بابا جون، راستی آخر داستان علی بابا چی می‌شه؟»

پدر گفت: «بابا بریم ادامه‌اش رو بخونیم تا ببینیم سرنوشت داستان چی می‌شه». لپ‌تاپ را بستند و هر دو با ذوق به سمت کتاب دویدند.



پدر داشت داستان علی بابا و چهل دزد بغداد را برای سامان می‌خواند. رسید به جایی که علی بابا کلمه عبور به غار را از دزدان شنید و با گفتن «افتاح یا سیم سیم» توانست وارد غار شود. یکهو سامان گفت: «بابا کلمه عبور یعنی چه؟»

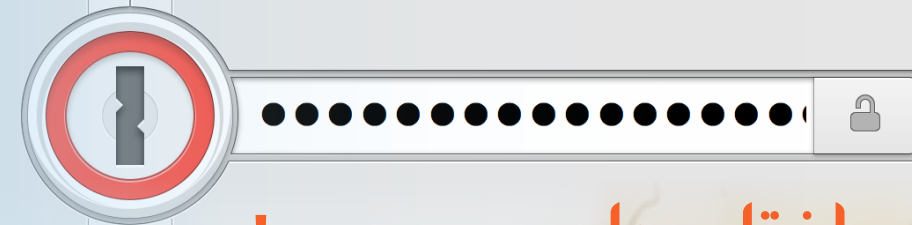
– کلمه عبور، کلمه‌ایه که با گفتنش می‌تونی ثابت کنی خودت هستی و وارد جایی که می‌خواهی بشی. سامان آهی کشید و گفت: «چه حیف! کاش درهای خونه ما هم با کلمه عبور باز می‌شد».

بعد هم با هیجان از جا پرید و خط کشش را به سمت در اتاق گرفت و گفت: «افتاح یا سیم سیم...» سه بار تکرار کرد، اما نتیجه‌ای نداشت. با ناامیدی رو به پدر کرد و گفت: «بابا من دلم می‌خواد از کلمه عبور استفاده کنم، امانی شه که نمی‌شه». پدر در حالی که می‌خندید، در آغوشش گرفت و گفت: «می‌تونی، امانه برای درهای خونه، برای درهای مهم‌تر». سامان خودش را از بغل پدر بیرون کشید و گفت: «پس بگین برای کجا».

بعد شروع کرد خط کش را در هوا چرخاندن و یک‌سره می‌گفت: «افتاح یا سیم سیم».

پدر لپ‌تاپ را آورد و آن را روشن کرد. سامان که با تعجب به پدر زل زده بود، گفت: «بابا می‌خوانی کار کنین؟ پس تکلیف کلمه عبور جادویی چی می‌شه؟» پدر خندید و گفت: «صبور باش بابا».

وقتی کامپیوتر روشن شد، به سامان گفت: «وقتش شده». سامان که همچنان متعجب بود، خط کش



افتاح یا سیم سیم!



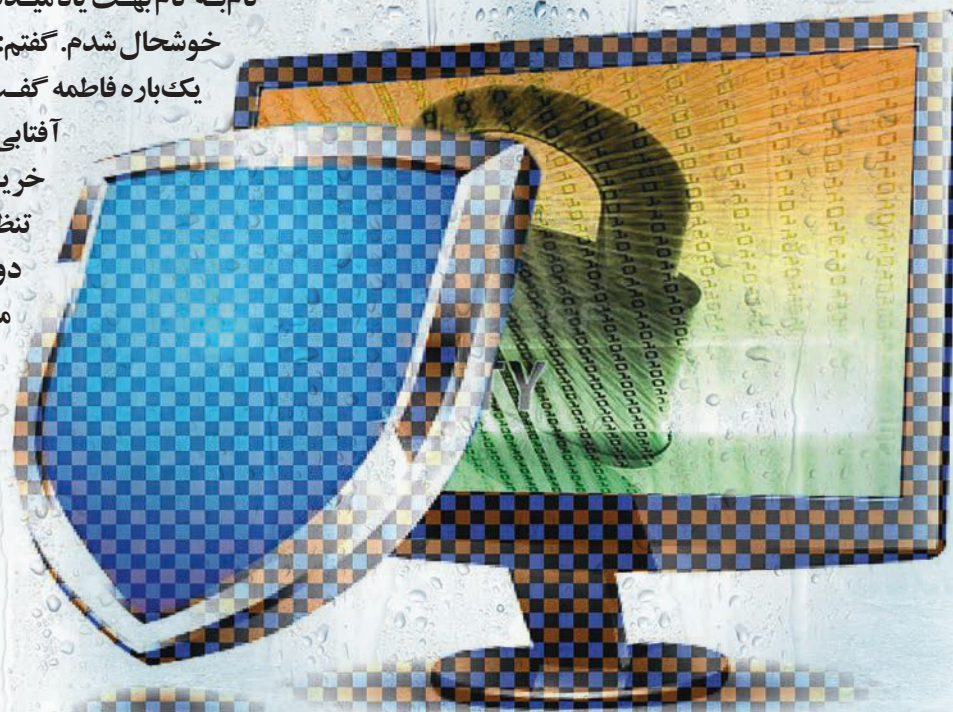
سفر به اعماق کلیک‌ها



این بار با کمی خجالت گفتیم: «خب... نه. انگار فاطمه متعجب شده بود. با تحیر پرسید: «تو چطوری از شبکه‌های اجتماعی استفاده می‌کنی، بدون اینکه تنظیمات امنیتی رو بدونی؟»
جوابی نداشتم بدهم. بریده بریده گفتیم: «آخه... آخه... نمی‌دونستم خب.»
گفت: «بین الناز جان، اگه بنا باشه از شبکه‌های اجتماعی استفاده کنی که تو

این دوره و نمونه به جورایی مجبوری استفاده کنی، باید بلد باشی اون‌ها رو برای خودت امن کنی تا صدمه نبینی.»
من که سر تا پا گوش شده بودم تا ببینم فاطمه چه می‌گوید، گفتیم: - حالا باید چه کنم؟
گفت: «اصلاً کار سختی نیست. برو تو گوگل و عبارت «تنظیمات امنیتی اینستاگرام» و «تنظیمات امنیتی تلگرام» رو جست‌وجو کن. کلی مطالب خوندنی هست که گام به گام بهت یاد میده چیکار کنی.»
خوشحال شدم. گفتیم: «حتماً... حتماً...»

یک باره فاطمه گفت: «الناز، بین بارون بند اومده. آفتابی شده هوا. نظرت چیه به جای خرید، پاشی بیای خونه ما تا باهم تنظیمات رو جست‌وجو کنیم و هر دوازشون استفاده کنیم؟»
من که ذوق زده بودم، با خوشحالی گفتیم: «عالی...»
صبر کن که اومدم.



برایش با آب و تاب گفتیم. کلی خندید به من. گفت: «یعنی واقعاً نمی‌دونی که میشه صفحه اینستاگرام رو شخصی کرد که فقط افرادی که خودت اجازه بدی، محتویاتش رو ببینن؟»
با تعجب گفتیم: «نه!»

دوباره دوستم ریشه رفت و گفت: «اوغور به خیر رفیق جان! کجای کاری؟ تو اصلاً تنظیمات امنیتی برای اینستاگرام و تلگرامت رو فعال نکردی یعنی؟»

حفظ اسرار

باران تندی می‌آمد. قرار بود با دوست صمیمی ام فاطمه و مادرهامون به خرید برویم. فاطمه زنگ زد و گفت: «الناز جون بیا امروز روی خیال شیم. بارون تنده و مٹ موش آب کشیده می‌شیم. تازه اگه ماشین گیرمون بیاد.»
من هم با بی‌حوصلگی و البته کمی غرولند، گفتیم باشه. تلفن را که قطع کردم، از سر بیکاری، گوشی را دست گرفتم و در تلگرام و اینستاگرام چرخیدم. در اینستاگرام یکی از دوستان قدیمی ام را پیدا کردم و زدم روی صفحه‌اش تا عکس‌هایش رو ببینم. ولی متوجه شدم که نمی‌توانم چیزی را ببینم. تعجب کردم. به فاطمه زنگ زدم. ماجرا را





بازی‌های آنلاین



ستاره تکالیفش را نوشت. اتاقش را هم مرتب کرد. نشست روی مبل و به مامان با حسرت گفت: «چقدر حیف که خاله معصومه اینا، آنقدر از مادور هستن و تبریز زندگی می‌کنن».

مامان هم آهی کشید و بعد گفت: «حالا چرا یکهو یاد خاله معصومه افتادی؟» ستاره جواب داد:

آخه وقتی عیدها می‌ومدن اصفهان پیش ما، من و پریسا باهم بازی می‌کردیم. دلم برای بازی کردن با پریسا تنگ شده.

مادر و دختر مشغول همین حرف‌ها بودند که موبایل مامان زنگ خورد و به ستاره گفت: «بدو بیا که خاله معصومه تماس تصویری گرفته و پریسا هم



دلش برای تو تنگ شده و می‌خواد تو رو ببینه». ستاره با ذوق و شوق فراوان مشغول صحبت با پریسا شد که مامان آمد و ماجرا را برای مهسا گفت. مهسا هم آهی کشید و گفت: «واقعاً حیفه که ما از هم دوریم و نمی‌تونیم بازی کنیم». شب شده بود. زنگ در به صدا درآمد. عمه الهام بود. برادر ستاره با خوشحالی در را باز کرد و عمه داخل آمد. عمه ستاره دو سالی است که در اصفهان مهندسی کامپیوتر می‌خواند. وقتی بچه‌ها ماجرای امروز را برایش تعریف کردند، با لبخند همیشگی‌اش به ستاره گفت: «دختر، اینکه غصه نداره. الان به لطف فناوری خیلی از کارها ممکنه». سامان گفت: «یعنی ستاره و پریسا می‌تونن باهم بازی کنن؟ حتی با وجود اینکه ما اصفهان زندگی می‌کنیم و اون‌ها تبریز؟» - بله که می‌تونن عمه جان. بعد عمه رو به ستاره کرد و گفت: «پاشو برو

لپ‌تاپ رو بیار و مودم رو روشن کن، تا نشونتون بدم چقدر راحت».

ستاره با ذوق دوید سمت لپ‌تاپ و همزمان به مامان گفت: «عمه، راهی کشف کرده که من بتونم توی اوقات بیکاری با پریسا بازی کنم». عمه جان لپ‌تاپ را روشن کرد و وارد یکی از سایت‌های بازی‌های آنلاین شد. بچه‌ها به پریسا زنگ زدند و عمه او را هم راهنمایی کرد تا وارد همان سایت شود و این‌طوری ستاره و پریسا بتوانند باهم شطرنج بازی کنند. عمه گفت: «بازی‌های آنلاین بسیاری وجود داره که می‌شه با لپ‌تاپ یا گوشی بازی کرد. فقط باید حواستون به گروه سنی مناسب بازی و فضای اون باشه و حتماً برای انتخاب یه بازی با پدر یا مادر تون مشورت کنین».

حالا ستاره و پریسا روزهای سه‌شنبه ساعت ۷ تا ۸ شب و روزهای جمعه ساعت ۱۱ تا ۱۲ صبح قرار بازی دارند. گاهی سامان هم با آن‌ها بازی می‌کند. بنا شده است که اگر در این ساعت‌ها هر کدامشان نتوانستند سر قرار بیایند، به‌هم اطلاع دهند. حالا با وجود فاصله بسیاری که بچه‌ها باهم دارند، هفته‌ای دوبار باهم بازی می‌کنند. البته باید گفت: «دست تکنولوژی درد نکند!».



خبر چین

کمک کرده و عکس و شماره تلفن را منتشر کرده است. پلیس به سارا گفت باید به اداره پلیس بیاید، چون آن آقامدعی شده که مادر بزرگ کودک با دیدن عکس نوه خود و باور برده شدن وی از اهوش رفته و در بیمارستان بستری است. سارا باورش نمی شد این اتفاق ها دارد برای او می افتد. با بغض به سراغ پدر رفت و باهم به اداره پلیس رفتند. پدر با آقای شاکی ساعت ها حرف زد تا رضایت دهد و سارا مجازات نشود. پلیس به سارا گفت: «وقتی مطلبی می بینید، به هیچ وجه بدون تحقیق و بررسی آن را منتشر نکنید، چون بسیاری از این مطالب دروغ است و مسئولیت انتشار آن ها به گردن منتشر کننده خواهد بود.»

سارا که هنوز بابت مادر بزرگ بیمار ناراحت بود و شرمندۀ پدر و مادر شده بود، به خانه برگشت و پست کودکی را روده شده را از گروه‌ها و اینستاگرام خود پاک کرد.

ساراروی تخت دراز کشیده و مشغول گشت و گذار در تلگرام بود که خبر ربوده شدن کودکی، حسابی او را به هم ریخت. عکس کودک را در یکی از کانال‌های تلگرامش دید که سه سال سن دارد و دو روز است که از جلوی در مهد کودک ربوده شده است. پایین عکس شماره تلفنی برای تماس وجود داشت تا اگر کسی خبری از کودک داشت، با آن تماس بگیرد.

سارا حسابی به هم ریخت. اشک در چشمانش جمع شد. آخر چرا؟ تصمیم گرفت او هم کمکی به پیدا کردن کودک بکند. بنابراین پیام را در همه گروه‌های خود ارسال کرد. بعد هم آن را در صفحه اینستاگرام خود گذاشت و از دوستانش خواست تا آن‌ها هم این کار را بکنند.

دو روز بعد، از پلیس فتا با سارا تماس گرفتند که خانواده‌ای از او به دلیل نشر اکاذیب شکایت کرده‌اند. سارا همانطور که به زحمت آب دهانش را قورت می‌داد، با تعجب پرسید:
- شکایت؟ من... آخه...

مأمور پلیس توضیح داد که مطلب دزدیده شدن کودک، جعلی بوده و کسی قصد اذیت آن خانواده را نداشته است. اما سارا ناخواسته، حسابی به آن فرد



مدیر مواظب همه چیز هست

چند ماهی است یکی از هم کلاسی‌های دوران دبیرستان الهام، همت کرده و گروهی در تلگرام زده است تا همهٔ بچه‌های هم‌دوره را دور هم جمع کند و دوستی‌های قدیمی دوباره شکل بگیرد. این کار باعث شد بعد از مدت‌ها دوستان قدیمی، دوباره از حال هم باخبر شوند و خاطرات گذشته زنده شد. دوستان دوباره به لطف این گروه همدیگر را ملاقات کردند. همه چیز به روال طبیعی می‌گذشت تا اینکه سیمما، مدیر گروه، با الهام تماس گرفت و گفت باید برای امتحان مهمی آماده شود و خواست که در یک ماه آینده الهام مدیریت گروه را بر عهده بگیرد. الهام ابتدا متعجب شد و کمی هم خندید.

- دختر خوب، مگه سازمان ملله که نشه یه ماه بدون مدیر باشه؟

– نه. سازمان ملل نیست، ولی مهمه که یه نفر مسئولیت کارها رو دست بگیره.

—باشه. من انجامش می دم. مطمئنم کار آسونیه. خب حالا باید چی کار کنم؟

- تو کاری نمی کنی. من مدیر گروهم و می تونم تو رو هم مدیر تعریف کنم و دسترسی های لازم رو بهت بدم. فقط خواهش می کنم حواست به حفظ مقررات باشه تا خدای نکرده مشکلی پیش نیاد.

—خیالت راحت الهام جون. باخیال راحت بسپار به من این سازمان ملل رو!

چند روز اوضاع عادی بود. مثل همیشه در گروه پیام‌هایی رد و بدل می‌شد. سیمایم که کلاً قضیه مدیریت راجدی نگرفته بود، خیلی از پیام‌ها را بررسی نمی‌کرد. تا اینکه، یک شب حدود ساعت ۱۱ موبایل الهام زنگ خورد. سیمایم بود. با نا ا راحتی به الهام که با صدای تلفن از خواب بیدار شده بود و خیلی متوجه نبود چه می‌شنود، گفت: «من به تو اعتماد کردم دختر خوب. این بود قرار ما؟»

الهام بہت زدہ گفت: «چی؟ چی می گی؟ چی شدہ؟»

- یعنی ندیدی که از حدود ساعت ۳ بعد از ظهر در گروه بحث سیاسی شده و کم کم کار به فحش و فحش کاری و هتک حرمت کشیده شده؟

— وای نه! واقعا ندیدم... می دونی... آخه امروز سرم به کم شلوع بود... متأسفم.
— متأسفانه تأسف تو مسئله ای رو حل نمی کنه دوست من. من مجبور شدم گروه را





رو کردند به من و گفتند:

«مرضیه، مادر، پاشو اون پاکت رو از لب

تا قچه بیار و باز کن. پاشو، تنبل مقیم مرکز».

من که کمی از طرز صحبت مادر جون ناراحت شده بودم، بلند شدم و

پاکت را آوردم. وقتی پاکت را باز کردم، دیدم عکس‌های بی حجاب همه

ماداخل آن است. بعد مادر جون گفتند که عکس‌ها را بین همه پخش

کن. منِ کنان گفتم: «آخه اینا عکسای بی حجاب ماست. چرا باید

بدیم دست همه؟»

همه ما از رفتار مادر جون و پدر جون متحیر بودیم. یک‌بار مادر جون رو

کردند به همه و گفتند:

— چرا وقتی این کارها تو دنیای واقعی براتون سخته، تو دنیای مجازی اینقدر

راحت؟ مگه جوک‌های نامناسب گفتن، توی اینجا یا توی تلگرام چه فرقی

می‌کنه؟ اسم گروه مگه «تنبل‌های مقیم مرکز» نیست؟ پس مرضیه جون،

چرا ناراحت شدی از اینکه اون‌طوری صدات کردم؟ وقتی شما عکسی رو

می‌گذاری رو پروفایلِت که توی دنیای واقعی دلت نمی‌خواد کسی داشته

باشدش، داری اشتباه بزرگی می‌کنی، چون در واقع داری کاری می‌کنی که

خلاف روش زندگیت. چطوری که شما به بزرگترها تون توی دنیای واقعی

می‌گین «شما»، اما تو گروه اونقدر صمیمی باشون بر خورد می‌کنین؟ بینین

عزیزان من، دنیای مجازی و دنیای واقعی یکی هستن. شما هم باید به طرز

رفتار رو داشته باشین. حالا هر جا که هستین.

مادر جون آن روز در کنار آبگوشِ فوق‌العاده خوش مزه، بزرگ‌ترین

درس زندگی‌ام را به من دادند. اینکه فرقی ندارد کجا هستیم، باید همیشه

خودمان باشیم.

هستیم؛ همان‌هایی که خیلی به بزرگ‌ترها و حتی

کوچک‌ترها احترام می‌گذاریم و همیشه از زدن

حرف‌های نامناسب در حضور هم دوری می‌کنیم.

مادر جون دو روز بعد از اضافه شدن به گروه، در

گروه اعلام کردند که همگی روز جمعه ناهار منزل

ایشان دعوتیم. همه ذوق زده شدند و کلی استیکر

قلب و بوس برای مادر جون فرستادند.

روز جمعه بعد از نهار وقتی همه دور هم نشسته

بودند، زن عمو مهری برای همه چای آورد و

مادر جون بلند گفتند: «مهری جان، چای آوردی...

ایوووول...»

بعد هم برای زن عمو بوس فرستادند. همه متحیر

شده بودیم. این رفتار و طرز صحبت برای مادر جون

خیلی عجیب بود. عمو خندید و مادر جون به عمو

گفتند: «تو عشق منی».

بعد رو کردند به خسرو و گفتند: «خسرو

جون، یه جوک تعریف کن بخندیم».

پدر جون هم که ما بعداً فهمیدیم

دستیار مادر جون در این نقشه

بودند، به مادر جون گفتند:

«لایک به پیشنهادت خانم».

خسرو از خجالت سرخ

شد. مادر جون یک‌بار

رو به «تنبل‌های مقیم مرکز» تغییر می‌دیم».

خلاصه نام گروه را عوض کردیم. بعد از تغییر نام،

باب شوخی بیشتر باز شد و حالا کار به فرستادن

استیکرهای صمیمی تر هم رسیده بود. تا اینکه مادر

جون که مادر پدرم هستند، با اصرار ما روی گوشی

همراه‌شان تلگرام نصب کردند و ناهید، دختر عمه

مریم، فوراً ایشان را به گروه اضافه کرد. ما همگی

از حضور مادر جون ذوق زده بودیم، چون ایشان از

شخصیت‌های دوست‌داشتنی در خانواده ما هستند.

ما همیشه از آن خانواده‌های آداب‌دان بوده‌ایم و

حفظ ارزش‌ها



گروه خانوادگی ما هم بالاخره ساخته شد. چون قرار بود جوان‌های فامیل

عضو گروه باشند، اسم گروه را گذاشتیم «جوان‌های کوشا». گروه فامیلی

ما صرفاً برای تبادل عکس‌های دسته‌جمعی و احوال‌پرسی‌های مرسوم

بود. کم‌کم اعضای گروه زیاد شدند. خاله‌ها، دایی‌ها، عمه‌ها، عموها و

همسرانشان هم به گروه اضافه شدند و باب گفت و گو بیش از پیش باز شد.

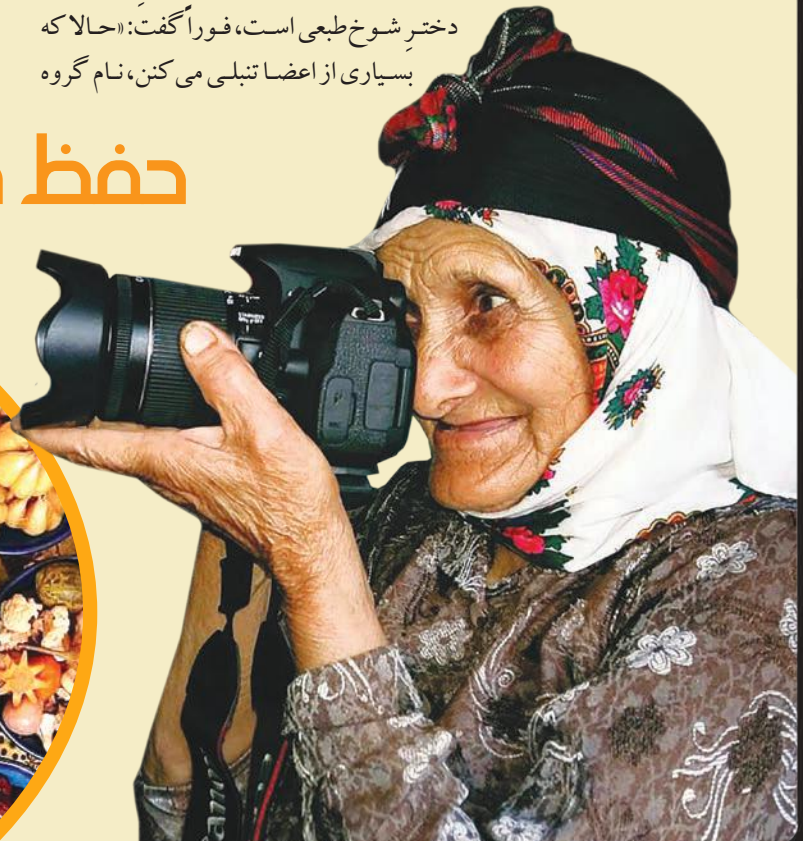
دیگر ارسال جوک و کلیپ‌های خنده‌دار هم جزئی از برنامه گروه بود.

روزی که خسرو، پسر خاله زینت، تندتند در گروه جوک می‌گذاشت، از

بقیه عصبانی شد و گفت چرا خیلی فعال نیستند. سارا، خواهر خسرو که

دختر شوخ‌طبعی است، فوراً گفت: «حالا که

بسیاری از اعضا تنبلی می‌کنن، نام گروه



سفر به اعماق کلیک‌ها



- چقدر راحت!
- حالا وارد مایکت شو. اسم برنامه‌های
مورد نظرت رو یکی یکی جست و جو کن و
اون‌ها رو هم به همون راحتی نصب کن.
فقط ممکنه بعضی برنامه‌ها به جای گزینه
«نصب»، گزینه «install» داشته باشن.
- ممنونم خواهر مهربونم.



مايکت بازار



گوشیم هیچی ندارم!

بتونیم برنامه‌های مورد نیازت را دانلود و
نصب کنیم.
- از کجا باید دانلود کنیم؟
- کاری نداره. اول مودم رو روشن کن
تا به اینترنت وصل شی. بعد توی موتور
جست و جویی مثل google.com عبارت
«نصب برنامه بازار» یا «نصب برنامه مایکت»
رو بزن. بعد هم وارد سایت شو و برنامه رو
دانلود و نصب کن.
- مایکت رو دانلود کردم. اما چطوری نصب
کنم؟
- روی گزینه نصب کلیک کن و تمام!

حسین جدیداً گوشی هوشمند خریده است. نه اینکه خودش
خریده باشد، پدرش به مناسبت قبولی اش در دانشگاه به او
جایزه داده است. اما حسین که هیچ وقت گوشی هوشمند
نداشته است، نمی داند چگونه برنامه‌ها را روی آن نصب کند.
- فاطمه!
- جان!
- لطفاً بیا به من کمک کن برنامه‌های مورد نیازم رو روی
گوشی جدیدم نصب کنم.
- باشه. خب اول بگذار ببینیم چه برنامه‌هایی نیاز داری.
- تلگرام، اینستاگرام، نقشه اصفهان و پرداخت اینترنتی رو برای
شروع لازم دارم.
- پس بهتره اول، برنامه «بازار» یا «مایکت» رو نصب کنیم تا

سفر به اعماق کلیک‌ها



پدربزرگ را دید که دارد به پارک می‌رود. پدربزرگ کلی بابت دستبند از او تشکر کرد و بالبخند گفت: «محسن جان، این تکنولوژی هم خوب چیزیه‌ها. دیگه نیاز نیست خودم همه‌چی مثل زمان و مسافت و کالری رو حساب کتاب کنم. تازه با این بیل بیلکی که برام خریدی، فهمیدم در طول روز هم چقدر فعالیت می‌کنم».

محسن که حسابی ذوق کرده بود، بعد از تشکر و خوش ویش با پدربزرگ، دوان دوان به سمت خانه رفت تا به مادر و پدرش بگوید که پدربزرگ چقدر بابت هدیه‌اش خوشحال است.



جدید برایش سخت باشد».

ولی محسن و پدرش او را قانع کردند که پدربزرگ مرد به‌روزی است و خودش کم‌کم می‌کند تا یاد بگیرد. در نهایت آن‌ها هدیه را گرفتند و برای روز پدر به رسم همیشه با جعبه‌ای شیرینی به دیدن پدربزرگ رفتند.

محسن که هدیه‌اش را به پدربزرگ داد، حاج آقا از بالای عینک نگاهی به او انداخت و گفت: «محسن جان این دیگر چیست باباجان؟»

محسن گفت که این دستبند سلامت است و مزایای آن را برای پدربزرگ توضیح داد. بعد هم طرز کار آن را به پدربزرگ یاد داد.

هفته بعد وقتی محسن داشت از مدرسه برمی‌گشت،

خانواده محسن اهل خرید اینترنتی هستند؛ چون هم در زمان، صرفه‌جویی می‌شود و هم می‌توانند درباره جنس موردنظر بیشتر تحقیق کنند و نظر بقیه را هم جویا شوند.

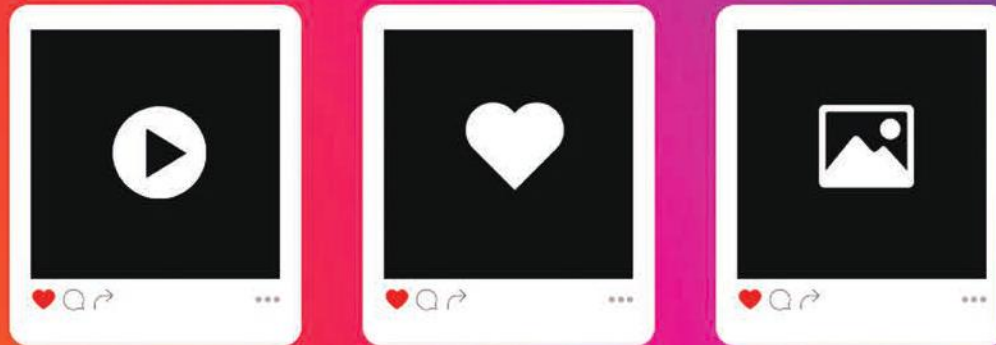
محسن به پیشنهاد پدر، لپ‌تاپ را می‌آورد تا گشت و گذاری در اینترنت کنند و هدیه مناسبی پیدا کنند. محسن که می‌دانست پدربزرگ چقدر اهل ورزش و سلامت‌اند، به پدر گفت: «به نظرم چیزی بخریم که به ورزش و سلامت مربوط باشد».

پدر از این پیشنهاد خیلی استقبال کرد. محسن که از دوستانش در مدرسه درباره دستبند سلامت شنیده بود، به پدر پیشنهاد داد برای پدربزرگ دستبند سلامت بگیرد؛ چون این دستبند می‌تواند اطلاعات بسیاری مانند ضربان قلب، زمان و مسافت طی شده، تعداد گام‌ها، کالری مصرف شده و این‌طور چیزها را اندازه بگیرد که برای کسی مثل پدربزرگ حسابی کاربردی است. مادر گفت: «من نگرانم که پدربزرگ نتواند با آن کار کند، چون سن و سالی از او گذشته و ممکن است استفاده از تکنولوژی‌های

حاج آقا معتمد، پدربزرگ رامین، از آن مردهای قدیمی دوست‌داشتنی است. او که سال‌ها در ارتش خدمت کرده، حالا چند سالی است که بازنشسته شده؛ اما هم‌چنان زندگی سالم و نظامی‌گونه خود را حفظ کرده است. هنوز هم بعد از نماز صبح نمی‌خوابد و به پارک سرکوه می‌رود و ورزش می‌کند. بعد از دو ساعت ورزش، بانان تازه و داغ به منزل می‌آید و صبحانه را با حاج خانم و گاهی هم بانوهای هم‌خورند.

همه در محله، حاج آقا معتمد را پدربزرگ صدا می‌کنند و هربار که او را می‌بینند، با احترام و ویژه‌ای به او سلام می‌کنند. خانواده محسن سال‌هاست همسایه دیوار به دیوار حاج آقا معتمد هستند و حسابی باهم در ارتباط‌اند. یک‌روز در میان که رامین به منزل پدربزرگ می‌آید، محسن هم می‌رود و باهم در حیاط خانه پدربزرگ بازی می‌کنند و حرف می‌زنند. گه‌گاهی هم پدربزرگ برایشان هندوانه‌ای قاچ می‌کند و از خاطراتش می‌گوید. محسن به دلیل علاقه‌ای که به حاج آقا معتمد دارد، به پدر و مادرش گفت که دوست دارد امسال در روز پدر، برای پدربزرگ هدیه‌ای بخرد. پدرش خیلی استقبال کرد و گفت که باید بگردیم و چیزی بخریم که پدربزرگ را حسابی خوشحال کند.





دوستم اجازه هست؟

تازه از مهمانی برگشته بودم. خیلی خوش گذشته بود. کلی خندیدیم. به هر حال دیدار دوباره دوستان مدرسه، آن هم بعد از ۱۰ سال، حسابی به آدم می‌چسبد. همه خاطرات برایم زنده شده بود. همان طور که از خستگی روی کاناپه دراز کشیده بودم و با لبخندی بر لب مشغول مرور مهمانی بودم، دیدم گوشی ام صدا کرد: «دینگ...». توجهی نکردم. نمی‌خواستم از حال خوشم بیرون بیایم. تا اینکه دوباره صدا کرد: «دینگ...». گفتم شاید کسی کار مهمی دارد. تا گوشی را پیدا کنم، صدای دینگ‌ها زیاد شد. پشت هم و بی‌وقفه: «دینگ... دینگ... دینگ...».

همان طور که داشتم لابه‌لای خرت و پرت‌های داخل کیفم، دنبال موبایلم می‌گشتم، کمی دلشوره گرفتم که چرا این همه پیام می‌آید.

در نهایت گوشی را پیدا کردم و لبخند روی لبم خشکید. دیدم یکی از دوستان، عکس‌هایی را که در مهمانی گرفته بودیم، در اینستاگرام خود گذاشته و من را هم تگ کرده و آدرس اینستاگرامم را در صفحه‌اش اعلام کرده است.

خشکم زد... چطور توانسته بود بدون اجازه من و بقیه دوستانم عکس‌های ما را در صفحه‌اش که اتفاقاً عمومی هم است و همه می‌بینند، منتشر کند؟ آیا نمی‌دانست ما می‌توانیم به دلیل انتشار عکس‌هایمان از او شکایت کنیم؟ در همین فکرها

بود و تنها کاری که از افراد غریبه برمی‌آمد، ارسال درخواست دنبال کردن بود. با سرعت با آن دوست بی‌ملاحظه تماس گرفتم و ابراز ناراحتی کردم و گفتم این کار تو خلاف قانون و خلاف اخلاق است. او بعد از کلی عذرخواهی عکس‌ها را پاک کرد.

شب موقع خواب به خودم دو تا قول دادم: اول اینکه هرگز بدون اجازه کسی هیچ عکس و مطلبی را از او منتشر نکنم و دوم اینکه اگر خواستم با کسی عکس بیندازم، از او درباره انتشار عکس‌ها پرس و جو کنم تا دیگر غافل گیر نشوم.



سفر به اعماق کلیک‌ها



تا اینکه سال گذشته چیزی که
منتظرش بودم، اتفاق افتاد.

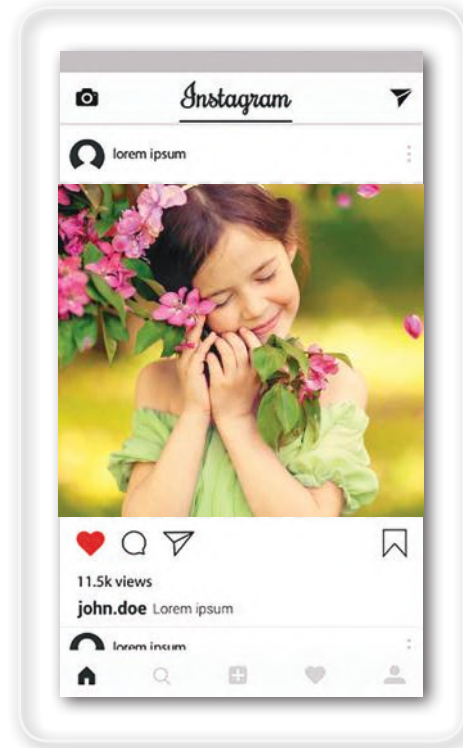
یکی از روزهای بهاری که سینارا برای بازی به پارک برده بودم، دیدم
گل‌های لاله باغچه‌ی پارک چقدر زیبا هستند. بنابر عادت، دوربینم را که
تقریباً همیشه همراهم است، از کیفم در آوردم و مشغول عکاسی از لاله‌ها
شدم که متوجه شدم کسی از پشت سر صدایم می‌کند. وقتی برگشتم،
دیدم مریم، دوست دوران دبیرستانم است که با خنده می‌گوید:

-تو هنوز هم عاشق عکاسی هستی نازنین خانم؟

به شدت از دیدن مریم و دختر سه‌ساله‌اش خوشحال شدم و مشغول
گپ و گفت شدیم. گفت: «تا دیدم یه نفر داره با ذوق تمام عکاسی می‌کنه،
یاد تو افتادم و وقتی دیدم خودت هستی، حسابی خوشحال شدم».

از من پرسید عکس‌هایم را کجا منتشر می‌کنم، ناراحت شدم و گفتم
هیچ‌جا. تعجب کرد. برایش گفتم که خیلی دوست دارم عکس‌هایم دیده
شود، اما موفق نشده‌ام. مریم پرسید چرا در اینستاگرام صفحه باز نمی‌کنم.
گفتم مگر آنجا می‌شود عکس‌های طبیعت و این‌طور چیزها را منتشر کرد.
گفت چرا که نه. بعد هم گوشی‌اش را از کیفش در آورد و صفحات عکاسی
معروفی مثل نشنال جئوگرافیک را نشانم داد که سرشار از عکس‌های
دیدنی بود.

مریم گفت حتی صفحاتی
هستند که می‌توانی



دنیای عکاسی از نگاه یک مادر

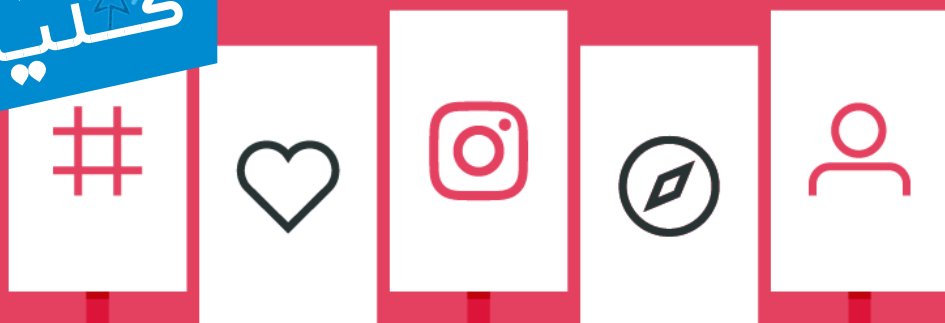


از بچگی عاشق عکس و عکاسی بوده‌ام؛ از آن‌هایی که در همه عکس‌های
خانوادگی حضور دارند و ژست گرفته‌اند. چندی است که هم‌آلبوم دارم که
پراست از عکس‌های خودم و خانواده و دوستان و آشنایان. گاهی فکر
می‌کردم باید عکاس می‌شدم و استعداد هنری‌ام یک جورایی هدر رفته
است.

از وقتی دانشگاه تمام شده است و ازدواج کرده و
مادر شده‌ام، دیگر فقط خودم سوژه عکاسی نیستم.
دوستانم، پسر و همسر، خانواده‌هایمان، طبیعت
و... نیز هستند. چند سال پیش همسر که اشتیاقم
را به عکاسی دید، به مناسبت تولدم دوربین خوب
و کارآمدی برایم هدیه گرفت و از آن به بعد خیلی
جدی‌تری مشغول عکاسی شدم. اما راستش همیشه
گوشه و کنار دلم غصه می‌خوردم که این هنر
نصفه‌نیمه را هیچ‌کس به غیر از نزدیکانم نمی‌بیند.



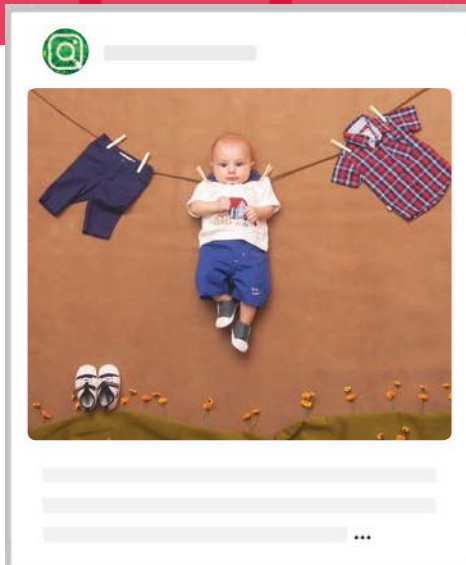
سفر به اعماق کلیک‌ها



کلیک و برای خودمان جای می‌آوردم، به مریم گفتم: «باید حسابی حواسم به مدیریت زمان باشد. نباید اجازه بدهم استفاده از اینستاگرام تأثیری روی زندگی‌ام بگذارد».

مریم پیشنهاد خوبی داشت. او که صفحه تولید و فروش دست‌سازه دارد، گفت که برای خودش ساعت کاری تعریف کرده است. مریم ۷ تا ۸:۳۰ صبح که فاطمه خواب است، ۱۱ تا ۱۲ صبح که زمان تلویزیون دیدن فاطمه است و ۲ تا ۴ بعد از ظهر را که دخترش می‌خواهد، مخصوص کارش قرار داده است. بناسد من هم برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم. در ضمن مریم گفت تبلیغ صفحه من را در صفحه‌اش خواهد کرد.

از آن روز بیش از ۱ سال و ۳ ماه می‌گذرد. حالا من خیلی جدی‌تر به موضوع عکاسی نگاه می‌کنم. تکنیک‌های جدیدتری یاد گرفته‌ام. گاهی حتی سفارش کار می‌گیرم و برای افراد عکاسی می‌کنم. صفحه من در اینستاگرام حدود ۵ هزار فالوور دارد و این عدد روز به روز در حال افزایش است. بنادارم به زودی از درآمد عکاسی‌هایم، نمایشگاه کوچکی برگزار کنم. همه این‌ها به لطف استفاده صحیح از شبکه‌های اجتماعی حاصل شده است.



صفحه‌ات را خواهند دید».

هم‌چنان که مشغول کار بودیم، دیدیم صدای سینا و فاطمه در آمد. از مشغول بودن ما با گوشی کلافه شده بودند. گوشی را کنار گذاشتیم و به سراغ بچه‌ها رفتیم. همانطور که برای بچه‌ها شیر کاکائو و



عکس به صورت خلاصه بنویسم.

بعد از آن نوبت جذب فالوور بود. تصمیم گرفتیم ابتدا از دوستانمان شروع کنیم. به قسمت discover people رفتیم و از بخش contact‌ها برای همه کسانی که در لیست مخاطبان گوشی داشتیم، درخواست فالو فرستادیم. مریم گفت: «افرادی که تو را در لیست مخاطبان‌شان دارند، از این به بعد

تکنیک‌های بیشتری را از آن‌جا یاد بگیری و به کار ببندی. از مریم دعوت کردم روز بعدش به منزل ما بیاید تا بتوانیم با هم صفحه‌ای بسازیم. شب از شدت ذوق خوابم نمی‌برد. بالاخره قرار بود عکس‌هایم دیده شوند. فردایش مریم آمد و کمک کرد صفحه‌ام را بسازم. او گفت: «بهتر است اسمی انتخاب کنیم که محتوای صفحه را معرفی کند».

اسم صفحه را «دنای عکاسی از نگاه یک مادر» گذاشتیم و در قسمت bio نوشتیم که عکس‌های این صفحه را مادری می‌گیرد که عاشق عکاسی است. یکی از عکس‌هایی را هم که خیلی دوست داشتیم، به جای عکس پروفایل انتخاب کردیم. از آنجایی که قرار نبود در صفحه‌ام عکس‌های خانوادگی و خصوصی بگذارم، صفحه را به صورت public یا عمومی قرار دادم، اما مریم گفت: «اگر زمانی خواستی صفحه شخصی هم بسازی، حتماً آن را خصوصی یا private کن».

شروع کردیم به گذاشتن عکس‌های خوبی که قبلاً روی آن‌ها کار کرده بودم. سعی کردم برای هر عکسی که پست می‌کنم، مکان عکس، تاریخ آن و توضیحاتی را که دوست داشتم افراد درباره آن عکس بدانند، در زیر





کنند. وبسایت کیدرکس هم به آدرس kidrex.org موتور جستجوی انگلیسی زبان مخصوص کودکان است. کلاً تعداد این نوع وبسایت‌ها، چه در ایران و چه در بقیه کشورهای جهان بسیار است که لیست تقریباً کاملی از آن در مقالات وبسایت «کودک و اینترنت» آمده است. سیما گفت: «از وقتی مقاله‌های این سایت رو خوندم و با موتورهای جستجوی مناسب و امن آشنا شدم، دیگه نگران کارهای پژوهشی بچه‌ها نیستم. به تو هم توصیه می‌کنم، حتماً بری تو این سایت و مقاله «موتور جستجوی ایمن» رو مطالعه کنی. اونجا کلی موتور جستجو برای بچه‌ها در زمینه‌های مختلف معرفی شده».

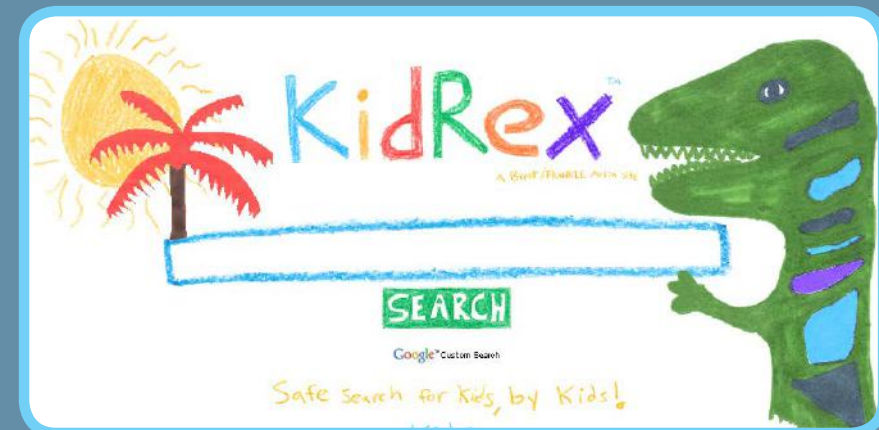


از نگرانی‌هایش ذوق کرده بود، بادقت پرسید: -خب الان برای آرمان من چه راهکاری وجود داره؟ سیما توضیح داد که امروزه موتورهای جستجوی فراوانی مخصوص افراد مختلف و صدا البته بچه‌ها وجود دارد که خیلی ایمن و راحت‌اند و به آن‌ها کمک می‌کند چیزی را که دنبالش هستند، پیدا کنند. این موتورها فقط در بین وبسایت‌های معتبر و مناسب دنبال عبارت جستجو شده، می‌گردند و به فارسی، انگلیسی یا هر زبان دیگری نتیجه را می‌یابند. مثلاً سایت «درساگرد» به آدرس dorsagard.ir وبسایت جستجوی مخصوص کودکان فارسی زبان است که به راحتی می‌توانند در آن مطلب مورد نظرشان را جستجو

را به سیما، دوست صمیمی‌اش که اتفاقاً مدیر مدرسه ابتدایی هم است گفت، او پیشنهاد کرد که سری به سایت «کودک و اینترنت» به آدرس ceop.ir بزنند. سیما گفت در این وبسایت مطالب و مقالات متعددی برای راهنمایی والدین و البته خود بچه‌ها وجود دارد که به آن‌ها کمک می‌کند به راحتی وبی در دسر از اینترنت استفاده کنند. او گفت در یکی از مقالات همین سایت خوانده که موتورهای جستجوی مختلفی برای افراد با نیازهای متفاوت معرفی شده است. خواهرم که حساسی از شنیدن درباره این وبسایت و خلاصی



آرمان اخیراً به کلاس چهارم رفته است. با شروع مدارس، معلم‌ها از بچه‌ها می‌خواهند تحقیقات مختلفی انجام دهند و خبر این قضیه کمی خواهرم را نگران کرده است. آرمان پسر مستقلی است و دوست دارد تکالیفش را خودش انجام دهد. به همین علت خواهرم نگران است زمانی که در اینترنت جستجو می‌کند، خدای ناکرده مطالب ناپسندی را ببیند که مناسب سن و سالش نیست. زمانی که نگرانی‌اش





سایت «کودک و اینترنت» که بارها باهم بهش سرزدیم، دربارهٔ همهٔ این موتورهای جست‌وجو و طرز صحیح استفاد از شون توضیح داده شده. -درسته بابا جون. اون وب‌سایت رو یادمه.

-دقیقاً. خب پریم سراغ جست‌وجوی مطالب. بیا اول مطالب رو پیدا کنیم، بعد عکس‌ها رو. برو توی موتور جست‌وجوی «یوز». چون قراره دربارهٔ امام حسین (ع) مطلب پیدا کنیم، تو نوار جست‌وجو بنویس: «قیام امام حسین» و چون قراره از سایت‌های معتبر مطلب برداریم، بنویس: «قیام امام حسین +سایت تبیان» یا مثلاً «قیام امام حسین +سایت راسخون». اینطوری مطالب توی این سایت‌ها جست‌وجو می‌شه. البته سایت «ویکی‌شیعه» هم توضیح مفصلي دربارهٔ واقعهٔ کربلا داره.

-حالا برای عکس چی کار کنم؟

-همین موتور جست‌وجو قسمت تصاویر هم داره که اگه روی اون کلیک کنی، تصاویر را برات نمایش می‌ده. می‌تونی اندازهٔ تصویر موردنیاز و خصوصیاتِ دیگه اون رو هم تغییر بدی. بهت توصیه می‌کنم حتماً مقالهٔ «موتورهای جست‌وجوی ایمن» رو که تو سایت «کودک و اینترنت» هست مطالعه کنی.

-ممنونم بابا جون... محرم امسال چه کلاسی بشه کلاس ما... فکر کنم کل بچه‌های مدرسه برا دیدن کلاس ما صف بکشن!

هم موتورهای جست‌وجوی خوبی مثل یوز yooz.ir و پارسی جو parsijoo.ir رو داریم. تو



سیاه‌پوشی محرم

-منابعش رو بررسی کنیم و از سایت‌های معتبر استفاده کنیم.

-خب الان برای این تحقیق باید چی کار کنم؟

-اول از همه باید یه موتور جست‌وجو باز کنیم. موتورهای جست‌وجوی فراوانی وجود داره که معروف‌ترین اون‌ها گوگل. اما ما تو ایران

-بابا می‌دونین، دلم می‌خواد حالا که مسئول آماده‌سازی کلاس برای محرم شدم، یه کار قشنگ بکنم.

-مثلاً چه کاری؟

-نمیدونم دقیقاً.

-به‌نظرم کلاستون را سیاه‌پوش کن. با پرچم‌های روضه‌نوشته دورتادور کلاس رو بپوشون.

-ایدهٔ خوبی، اما مدرسه خودش این کار رو می‌کنه. دوست دارم کاری کنم که بچه‌ها یه چیزی هم یاد بگیرن. نظرتون راجع به یه روزنامه دیواری متفاوت چیه؟

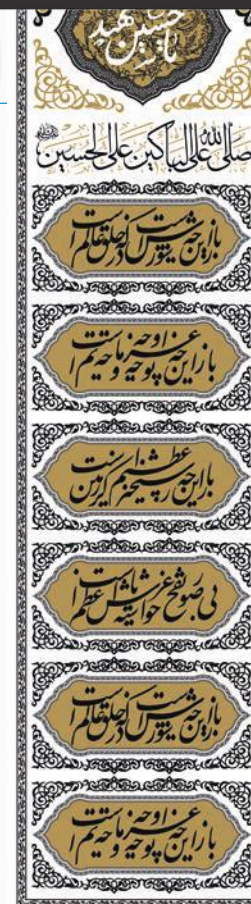
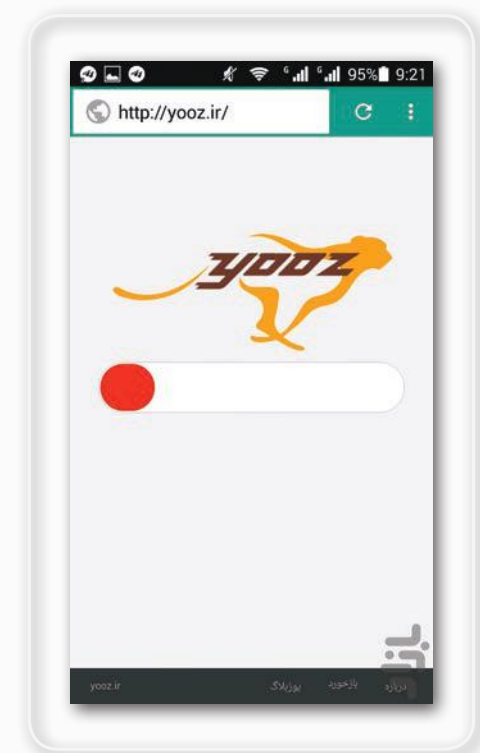
-خیلی هم عالیه. می‌تونی عکس‌های تاریخی هم توش بگذاری. شجره‌نامه درست کنی و احادیثی از امام حسین بیاری.

-ولی بابا، یادتون نره که یه هفته بیشتر وقت ندارم. کی باید برم کتابخونه این همه تحقیق بکنم؟ خودتون همیشه می‌گین مطلب بی تحقیق بی ارزشه.

-آفرین به تو آقای محقق و دانش‌پژوه. ولی اینکه غصه نداره. بیا تو اینترنت جست‌وجو کنیم. فقط باید مراقب باشیم مطالب رو از منابع معتبر برداریم، وگرنه ممکنه خدای ناکرده دروغ منتشر کنی.

-یعنی چی؟ خب مگه همهٔ مطالب سایت‌ها معتبر و درست نیست؟

-نه عزیز دلم. چون همه می‌تونن تو اینترنت مطلب منتشر کنن، همهٔ مطالب قابل قبول نیستن. برای اینکه مطمئن بشیم مطلبی درسته، باید



سفر به اعماق کلیک‌ها



«می‌بینی چقدر جالبه.

ما دیگه نیازی نداریم پیش‌نمایش فیلم‌ها یا سریال‌ها رو از اینترنت دانلود کنیم. می‌تونیم اون‌ها رو موقع خرید اینجوری ببینیم و اگه خوشمون اومد بخریمش». موضوع به شدت برایم جالب بود. چقدر همه چیز در حال تغییر و تحول است. با خودم فکر کردم حالا در راه برگشت به خانه، دکه‌های روزنامه‌فروشی را رصد می‌کنیم تا چند مجله با امکان واقعیت افزوده بگیریم و تجربه امروز را با ریحانه، برای علی آقا، پدر ریحانه، اجرا کنیم تا او هم مثل ما هیجان زده شود!

بچه‌ها ذوق زده شده بودم و با هیجان می‌گفتم: «والای چه جالب!» آخر، مجله‌ای کاغذی تبدیل شده بود به کارتون‌ی خوش آب و رنگ. حسین که حسابی داشت به هیجان من می‌خندید، مجله را برداشت و به ریحانه گفت: «بیا بریم داستان‌هاش را تو تبلت ببینیم». سمیه از کشوی میز تلویزیون، سی‌دی سریال شهرزاد را آورد و گوشی خود را روی آن نگاه داشت. ناگهان پیش‌نمایش سریال شروع شد به پخش شدن. با هیجان به صفحه گوشی سمیه خیره شده بودم و با تحیر به پیشرفت تکنولوژی نگاه می‌کردم. سمیه گفت:

واقعیت افزوده



این‌هایی که می‌گی یعنی چی؟
او جواب داد:

– تو واقعیتِ افزوده، زمانی که مشغول دیدن دنیای واقعی با دوربین موبایل، تبلت، وب‌کم، عینک و... هستی، اشیاء جدید یا اطلاعاتی مثل متن و تصویر و ویدئو به دنیای واقعی اضافه می‌شن. او گفت که در مقاله‌ای به نام «آینده اینترنت» در سایت «کودک و اینترنت» توضیحات مفصلی در این باره وجود دارد و به من توصیه کرد حتماً آن را مطالعه کنم.

سمیه در لابه‌لای حرف‌هایش مجله را باز کرد و گوشی همراهش را روی صفحه‌ای از آن گرفت و من به شکل ناباورانه‌ای دیدم که شخصیت‌ها زنده شدند! روباهی که عکسش در مجله بود، حالا انگار زنده شده بود و دست تکان میداد. مثل

دینگ... دینگ... زنگ در رازدند. پیک بود. مجله «سروشِ کودکان» را آورده بود. سمیه، حسین را صدا کرد و گفت: «حسین جووون، بدو بیا، سروشِ کودکانت رسید».

حسین با خوشی فریاد زد:

– آخ جووون... ممنونم مامان.

من گفتم: «چه جالب، حسین هم مثل ریحانه، دختر من، سروشِ کودکان می‌خونه»؟

سمیه گفت: «آره. حسین طرفدار پروپاقرصِ سروشِ کودکانه. برای همین اشتراکش رو برایش گرفته‌ام. به خصوص از وقتی واقعیت افزوده بهش اضافه شده، جذابیتهش برای حسین و حتی ما بیشتر شده».

با تعجب پرسیدم:

– واقعیت افزوده دیگه چیه؟

سمیه توضیح داد که در واقعیت افزوده، محتوای شبیه‌سازی شده به دنیای واقعی اضافه می‌شود تا بتوانیم در دنیای واقعی، دنیای مجازی را تجربه کنیم. من که درست و حسابی متوجه منظور سمیه نمی‌شدم، گفتم: «خب





مسابقات جهانی

آقای ملکوتی مازی که را برداشت و روی تابلوی کلاس نوشت: «قضیه تالس» و بعد شروع کرد به کشیدن کلی خط‌های موازی و مورب. فرید اما همه حواسش به برد توی راهرو بود. از سال گذشته منتظر ثبت نام مسابقات جهانی ریاضی بود. پار سال هنوز شرایط سنی شرکت در مسابقه را نداشت؛ اما امسال به راحتی می‌توانست در مسابقات شرکت کند. درست چند لحظه قبل از اینکه زنگ کلاس بخورد، چشمش به برد راهرو خورد که نوشته بود: «شرایط و نحوه شرکت در مسابقات جهانی ریاضی». اما تا خواست بقیه‌اش را بخواند، صدای بچه‌ها را شنید: «بدو بین آقا رفت سر کلاس... آقای ملکوتی...» و فرید هم به سرعت وارد کلاس شد.

آقای ملکوتی درس را شروع کرد؛ اما فرید چیز زیادی از حرف‌های او را گوش نداد. خواست از رضا بپرسد که آیا بُردِ اعلام مسابقات را دیده یا نه، اما رضا شش دانگ حواسش پای تخته بود. برگشت پشت سر، یواشکی از امیرعلی سوال کرد؛ ولی امیرعلی که اصلاً توی این فازها نبود، هیچ چیزی درباره آن نمی‌دانست.

فرید که دیگر همه راه‌ها را بسته دید، سعی کرد توجهش را به درس بدهد؛ اما دلش توی دلش نبود. یکسال تمام منتظر اعلام این مسابقات بود. کلی کتاب خوانده بود و کلاس‌های مختلفی رفته بود. نگران بود که چه مباحثی را ممکن است نخوانده باشد.

آقای ملکوتی که متوجه حواس پرتی فرید شده بود، سعی کرد فرید را توی کلاس بیاورد. صدایش کرد و از او خواست صورت قضیه تالس را یکبار

بگوید. فرید دست و پا شکسته جواب داد. آقای ملکوتی که فهمیده بود در جمع کردن حواس فرید زیاد موفق نبوده، پرسید:

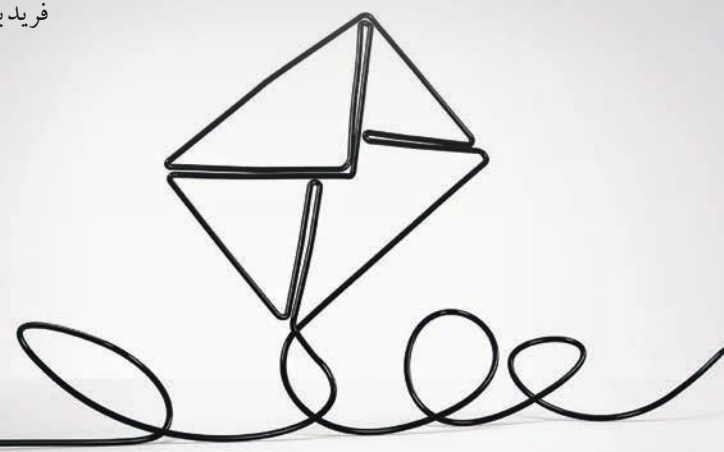
– آقا فرید، امروز برخلاف همیشه، اصلاً اینجا نیستی‌ها. میشه بگی کجایی؟

فرید سرش را پایین انداخته و شرم‌منده شده بود.



نمی‌دانست چه بگوید. لحظه‌ای با خودش فکر کرد که راستش را بگوید، بهتر است و بعد همه ماجرا را تعریف کرد. ناگهان آقای ملکوتی خنده بلندی کرد و گفت: «خب این روزودتر می‌گفتی پسر. مسئول مسابقات جهانی ریاضی در مدرسه شما خودم هستم. هر سؤالی داری از خودم پرس.»

فرید ذوق زده شده بود و نمی‌دانست چه بگوید. فقط گفت: «آقا شرایطش... شرایطش رو بگید لطفاً». آقای ملکوتی که بدش نمی‌آمد مسئله مسابقات جهانی در کلاس هم مطرح شود، یک به یک همه شرایط را توضیح داد. فرید خوشحال بود، چون تقریباً همه شرایط را داشت و بخش بزرگی از مباحث مسابقه را هم کار کرده بود. فقط نکته کوچکی می‌ماند. آقای ملکوتی گفته بود در ثبت نام مشخصات فردی، حتماً پست الکترونیک شخصی خود را بنویسند.



سفر به اعماق کلیک‌ها

زنگ خورد و فرید نزد آقای ملکوتی رفت و پرسید:

– حتماً باید ایمیل شخصی باشه؟ من معمولاً ایمیل پدرم رو می‌نویسم.

آقای ملکوتی خندید و گفت: «فرید جان، فکر می‌کنم دیگه اینقدر بزرگ شدی که برای خودت ایمیل شخصی داشته باشی. ایمیل می‌تونه از این به بعد بخشی از هویتت باشه».

فرید گفت: «آخه آقا، بلد نیستم ایمیل بسازم».

آقای ملکوتی گفت: «هیچ مشکلی نیست، فردا زنگ آخر بیا اتاق کامپیوتر تا باهم برات ایمیل بسازیم. امشب به پدرت بگو تا ایشان هم در جریان باشه». روز بعد فرید سر ساعت مقرر به اتاق کامپیوتر رفت. آقای ملکوتی گفت: «بهتره بریم سایت چاپار login.chmail.ir/cas/signup و ایمیل ایرانی رایگان بسازیم تا اطلاعاتمون بهتر حفظ شه». وقتی وارد صفحه شدند و گزینه ثبت نام را زدند، اطلاعات شخصی فرید مانند نام، نام خانوادگی، کلمه عبور، پرسش امنیتی و... را وارد کردند. از آنجاییکه در سایت چاپار همه چیز به زبان فارسی است، ساخت ایمیل بسیار راحت و سریع بود. حالا فرید به راحتی می‌تواند در مسابقات جهانی شرکت کند و افتخار بیافریند.



سفر به اعماق کلیک‌ها



حسین همانطور که گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد، گفت: «خب مهم نیست که تو یادت نیست. مهم اینه که گوگل یادشه، چون اون محل رو من روی نقشه علامت گذاری کردم. الان با GPS میتونیم راهمون رو پیدا کنیم. بی دردسر!»

علی هم که حالا از ذوق از جایش پریده و به صفحه گوشی حسین زل زده بود، گفت: «خب راه رو پیدا کن که دارم از گرسنگی غش می‌کنم!»

علی برنامه نقشه گوگل را باز کرد و با کمک GPS مکان فعلی را مشخص کرد. بعد مسیر را به سمت محل اردو گاه انتخاب کرد و دید حدود ۱/۵ ساعت پیاده روی لازم دارند تا به اردو گاه برسند.

ساعت حدود ۹ بود که راه افتادند. بعد از حدود ۱ ساعت دیدند گویا صدای دوستان و آقامعلم هایشان را می‌شنوند که آن‌ها را صدا می‌کنند. علی و حسین که با خستگی در حال راه رفتن بودند، سعی کردند سریع تر راه بروند تا دوستانشان را ببینند و آن‌ها را از نگرانی در بیاورند.

وقتی چشم آقامعلم به بچه‌ها افتاد، فقط خدا را شکر کرد که هر دو سالم‌اند. آقامعلم‌ها و بچه‌ها حدود ۲ ساعت در اطراف اردو گاه به دنبال علی و حسین گشته بودند.

بعد از استراحت بچه‌ها، وقتی هر دو با هیجان مشغول تعریف ماجراهای پشت سر گذاشته و نجاتشان توسط تکنولوژی بودند، آقا معلم گفت بچه‌ها به علت خروج بد موقع و بی اجازه از اردو گاه، به شستن ظرف‌های ۳ روز کل اردو گاه تنبیه شدند.

علی نگاهی به حسین انداخت و پرسید:

– حسین جون! احتمالاً تکنولوژی شست و شوی ظروف رو توی گوشت نداری؟

همه بچه‌ها و معلم‌ها خندیدند.

مسیر باز گشت را پیدا کنند. بعد از دو ساعت که راه رفتند، به کلی ناامید شدند. علی روی زمین نشست و به حسین گفت: «فایده نداره! داریم الکی دور خودمون دور می‌زنیم. تا شب هم راه بریم همینه.»

حسین که کنار علی دراز کشیده بود، یک باره از جایش پرید و داد زد:

– فهمیدم... فهمیدم!

علی که بهت زده به حسین نگاه می‌کرد، پرسید:

– چی رو فهمیدی؟

حسین گفت: «یادت میاد اون روز که تو اردو گاه بودیم، لوکیشن اردو گاه رو برای مادرم ارسال کردم؟»

علی جواب داد:

– نه!



علی و دوستانش امسال به همراه مدرسه به اردوی جهادی رفتند. مدرسه، آن‌ها را به یکی از روستاهای ایلام برد تا طبق برنامه، مدرسه‌ای را در آنجا احداث کنند. یکی از روزهایی که در آن روستای کوچک بودند، علی حدود ساعت ۴ صبح از خواب بیدار شد و دید هوا هنوز تاریک است، اما او دیگر خوابش نمی‌آید. یواشکی از چادر بیرون آمد تا هم چادری‌ها را بیدار نکند. یک باره حسین که از صدای پای علی بیدار شده بود، به بیرون از چادر آمد و پرسید:

– علی چی شده؟ چرا بی خواب شدی؟

علی گفت نمی‌داند و هوس کرده کمی قدم بزنم. حسین هم گفت باهم بروند. کمی که همان دوروبر راه رفتند و صحبت کردند، متوجه شدند انگار صبح شده ولی عجیب بود که صدای مؤذن اردو گاهشان را نشنیده بودند. اطراف خود را که نگاه کردند فهمیدند همانطور که گرم حرف زدن بودند، حساسی از چادرها دور شده‌اند و انگار اصلاً نمی‌دانند راه برگشت از کدام طرف است. ترس به جانشان افتاد. با توجه به سرسبزی اطراف، انگار لابه لای درختان گم شده بودند و داشتند دور خودشان دور می‌زدند. از سوی دیگر آنقدر همه چیز شبیه به هم بود که برایشان تشخیص مسیر دشوار بود.

نماز صبح را همان جا خواندند و به راه افتادند تا

نقشه خوانی



مسیر یاب هوشمند

حرفه ای



مینا، دختری در باغچه



دوروزی است که پدر و مادر مینا به شهرستان رفته‌اند و مینا نزد مادر بزرگش مانده است. خانه مادر بزرگ، حیاط کوچکی دارد. مینا بیشتر وقتش را کنار باغچه سبز مادر جون می‌گذراند. مادر بزرگ دوست دارد نوه‌اش از سیزیجات و گل‌هایش بیشتر بداند، چون می‌داند که او به قول معروف «بچه آپارتمان» است و تقریباً هیچ آنسی با گیاهان ندارد. اما مینا دلش می‌خواهد مادر بزرگ اطلاعات بیشتری را درباره اینکه چگونه باغچه بهتر و زیباتری داشته باشد، کسب کند. گل‌های رز رونده کنار باغچه خیلی زیبا هستند، اما فقط چند گل کوچک روی شاخه‌ها مانده و چند لکه سیاه هم روی برگ‌ها افتاده است. مینا یادش می‌آید دوسه هفته قبل، کل بوته، پر بود از گل‌های زیبا، اما حالاً نه. از مادر بزرگ می‌پرسد. او می‌گوید معمولاً بعد از یک بار گل دادن، چند ماهی باید صبر کرد. مینا به فکر فرو می‌رود.

مادر بزرگ لپ‌تاپ دارد، اما تقریباً استفاده زیادی از آن نمی‌کند، جز آنکه هر شب با خاله مریم که ایران نیست صحبت کند. مینا سراغ لپ‌تاپ مادر بزرگ را می‌گیرد و به او می‌گوید؛ بیاید باهم درباره رزهای رونده تحقیق کنند. معلم مینا بعضی از روش‌های جست‌وجو را به آنها یاد داده است و مینا

ذوق دارد که آن روش‌ها را امتحان کند. اما مادر بزرگ دل خوشی از کار کردن بچه‌ها با لپ‌تاپ ندارد و فکر می‌کند همه وقت بچه‌ها پای کامپیوتر تلف می‌شود. اما مینا به مادر بزرگ می‌گوید که با جست‌وجو در اینترنت می‌شود اطلاعات خوبی را به دست آورد. آن‌ها باهم پای کامپیوتر می‌نشینند و شروع می‌کنند به جست‌وجو درباره روش‌های نگهداری رزهای رونده. مینا و مادر بزرگ اطلاعات خوبی را درباره رزهای رونده در یکی از سایت‌های معتبر نگهداری از گیاهان پیدا می‌کنند. مادر بزرگ پیشنهاد می‌کند لپ‌تاپ را به حیاط ببرند تا بتوانند دستورالعمل‌های موجود را گام به گام پیاده کنند و درباره گیاهان دیگر هم تحقیق کنند.



امام علی علیہ السلام
در غفلت
ادمی ہمین بس کہ عمر
خود را در راه چیزهایی
کہ اورا نجات نمی دهد
هدر دهد
غیر الحکم
حدیث ۷۷۵



menu





فناوران توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co

menu

